

و بچک و کارزار بچک نیارده ایم اما از کرسکی و بی جوابی و دست داشتن از دنیا و برین
 از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این را هر کسی باید که کتاب
 خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر دست چپ و در
 روشنائی این دو شمع میروند تا نه در معاک شبیهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت
 شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب است که مرتضی را
 پر داختن حربها از و خیرها حکایت کردند می که بحاکس طاقت شنیدن آن نداشتی که
 او امیری بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی
 این یک سخن بگفتی اصحاب طریقت چه کردند می و آن سخن آنست که سؤال کردند از
 مرتضی که خدای را چه شناختی گفت بدانکه شما ساگردانید مرا بخود که او خداوند نیست که
 شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت هیچ جنسی و او را قیاس نتوان
 کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی خویش بالایی
 همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی نیست
 از چیزی و نیست بر چیزی همچنان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
 چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرتبه
 صادق را با جنید در نهج صدق کشند و در معرفت همه را بدر راه قدرت سرورند
 تا ابوالقاسم حسینی را بر سر آوردند و از ما خوردند فلک ارادت ساختند و گفت اگر
 من هزار سال بزرگم از اعمال یک ذره کم نکم مگر مر الزان باز دارند و گفت بخواه اولین
 آخرین من ما خودم که ابوالقاسم حسینی را از عبده نقیر و قطیر همه بیرون می باید آید و این نشان
 کلیت بود چون کسی خود را کل بنید و همه خلق را بمشابت اعضا خود رسند و بمقام امیر المؤمنین
 کفش و احدی برسد بخشش این بود که خواجه عالم فرمود ما او ذی نجی مثل ما
 ذیت و گفت روز کاری چنان گذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند باز چندان

شدم که من غیبت ایشان میکردم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود
 و گفتم ده سال بر در دل نشستم بر پاسبانی و در آنجا هشتاد و سه سال از من مرانگاه
 داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفتم
 خدای تعالی سستی سالست که بزبان جسد سخن گفت و جسد در میان خلق
 خیزد و گفتم بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود
 نگفتم که زبانها از گفتن منع کرده اند و در آنرا ادراک آن محروم گردانیده اند و گفتم
 خوف مرا منقبض میکرد و در جانب منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا
 قنای من بود و هرگاه که منبسط شوم بر جای من باز دهند و گفتم اگر فردا خدای تعالی مرا
 گوید که مرا بین گویم نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیرت مرا
 از دیدار ما می دارد که در دنیا و واسطه چشم می دیدمش و گفتم تا بدستم آن
 الکلام لفظی الفواد شتی ساله نماز را قضا کردم و گفتم بیست سال کبیر اول از من
 فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا ندیده دنیا می آمدی آن نماز را قضا کردم و
 اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردم یک روز اصحاب گفت
 که اگر بدانی که نمازی بیرون فرضه و در رکعت فاضله از شستن با شاست هرگز
 با شاستی نعلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون بارانش در آمدی
 روزه کشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان
 شیخ جنید و ابو بکر کسایی هزار مسئله پرسیده بود چون کسایی برود فرمود که این مسایل از من در
 خاک نهید جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بیست خلق نغید نعلست
 که جنید جامه برسم علما پوشدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
 مرقع در پوشی گفت اگر بدستی که برقع کاری برمی آمدی از آن و پیش لباسی ساختی و در
 پوشیدی ولیکن هر ساعت در باطن ندای آید لیس الا علبا و بالخرقة انما الاعتبا

بالحرقة چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سزای گفت ترا و عطا میاید
 جنید مترود شد و در نعت نمی کرد و میگفت با وجود شیخ آداب نبود تا شبی مصطفی صلی الله
 علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن کوی با مداد بر خاست تا ما سزای کوی دید سزای
 دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا کوی مید سخن کوی اکنون باید گفت که
 سخن ترا سبب نجات عالمان گردانیده اند چون گفتار مردان و شفاعت مشایخ بعد
 نکفتی و من گفتم کوی نکفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت باید گفت جنید قبول
 کرد و استغفار کرد و گفت سزای را آنچه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم
 سزای گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا بشنود که گوید
 که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرها آنچه چهل تن زیادت نباشند یک روز مجلس گفت چهل
 تن بودند هر کس جان بدادند و میست و در کس پیوش شدند ایشان را مردمان برگردن
 نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترساور لباس مسلمان در آمد
 و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنومراهه پر بهر کند
 فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و ز تار
 بر می که وقت مسلمانست پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلسی
 چند بگفت پیش نکفت و در خانه متواری شد و هر چند که از او درخواست کردند سود نداشت
 گفت مرا خوش نمی آید خویشن را هلاک نمیتوانم کرد بعد از دو سال در اسد خلق بر منبر
 شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده
 است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشان را سخن او کو پس من
 خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی
 یکی از او رسید که بدین درجه بجز رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه بشت بر یک
 قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سزای مصطفی صلی الله علیه و سلم است که گفت یک روز

گفت سخن من
 شمارا خوش نگار
 قوم

و لم کم شده بود کفتم الهی دل من بازوه ندانی شنیدم که با جنید مادل تو بدان ر بوده ایم
 تا با ما بمانی باز میخواهی تا غرما التفات نمایی نقلست که چون حسین منصور حلاج
 در غلبه حالت از عمر و ابن عثمان گئی ترا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمد و چنان بیا
 که با شهبان بن عبد القدسری و عمر و ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر و صفت از بنده
 و پیوسته بنده از خداوند خود با و صاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی
 در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت
 صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارت
 بی معنی نقلست که جنید گفت جوانی دیدم در ما وید در زیر درخت میغلان نشسته
 کفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا کم کردم جنید گفت رفتم و حج
 کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم کفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می چشم
 اینجا باز ما فتم لاجرم ای مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم که ام حال شریفتر از دو
 حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال با حق نقلست که روزی
 بشلی گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا محیر کرد و اند میان دوزخ و بهشت من دوزخ
 اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار نمست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار
 دوست برگزیند مجب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت بشلی گوئی میکند و اگر مرا
 محیر کنند من اختیار کنم گویم نده را اما اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری به
 باشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت
 یکساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که
 خدین کا بست تا من میطلبم و سالیباست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام
 این ساعت تو حاضر چون تو انم شد نقلست که روزی کفتم در بادید میرفتم بخوزه دیدم
 عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون بیخادر روی جنید را بجوی که شرم نداری که

حدیث او کسی پیش عوام چون رسالت گذاردم حسنه گفتم با او بگویی که معاذ الله ما حدیث
 او پیش او میگوئیم که از حدیث تو ان کردی نقل است که یکی از بزرگان پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم خواب دیده است و جنبه حاضر کسی در آمد و فتوی در آورده و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 اشارت کرد که جنبه ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی جنبه چون
 در بند پیغمبر بود که خدا آنجا اختیار اهدا است خود مباحات بود در این جنبه مباحات
 است و جعفر بن نصر گوید که جنبه در می بین داد که انجیر و زیت بخر بخریدم چون روزه
 بگذا دیکت انجیر در دهن نهاد و میداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
 با تعلق آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز کرد آن میکردی
 و این بیت بگفت **بیت** **لَوْنُ الْهَوَانِ مِنَ الْهَوَامِذِ وَقَدْ وَضَعْتُ كُلَّ**
هَوَىٰ صَرِيحِ كُلِّ هَوَانٍ نَقَلْتُ که بکار رنجور شد گفتم اللهم اشعفني
 با تعلق آواز داد که ای جنبه میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما می آید و بد آنچه فرموده
 اندت مشغول شو و بد آنچه ترا عباد کرده اند صبر کن تا ما اختصار چکار نقل است که
 روزی بعبادت شخصی رفت در ویش میباید جنبه گفتم از که می نالی در ویش دم در کشید
 گفت این صبر با که میکنی در ویش فریاد بر آورد که نه سامان نالیدن هست و ز قوت صبر
 کردن **نقل است** که یکجا جنبه را در دپای میگرد فاش بر خواند و بر پایی و مید با تعلق
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکجا
 چشمش در می کرد طبیب گفت آب مرسان گفت و منو چون سازم گفت اگر حشمت
 بکار است آب مرسان و طبیب تر سا بود چون بر رفت جنبه و منو ساخت و نماز کرد
 و سر نهاد و نخت چون بر خاست چشمش نیگوشده بود آوازی شنید که جنبه در طلب
 رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان غم جمله اهل دوزخ را از ما بخوای اجابت یافتی چون
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت تر سا مسلمان شد و گفت

مسروقه

در ویش

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم مرا بود و است نه ترا و طبیب تو بود
نه من نقلست که بزرگی پیش جنبید می آمد ابلیس را دید که میگریخت چون
پیش جنبید آمد و او بد گرم شده و خشم بر او ظاهر گشته و یکی را میرنجایند آن مرد گفت
ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم
شود و تو این ساعت بهین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چونست جنبید گفت
تو شنیده و ندانی که ما اگر در خشم شویم خود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لا جرم ابلیس هیچ
وقت از ما چنان گریزد که آنوقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حفظ نفس خویش در خشم
شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ
الرَّجِيمِ گویند و اگر نه من هرگز استعاضات نخوابتمی نقلست که گفت یکروز خستم
تا ابلیس را به بنیم روزی بر سر سجده بودم سری می آمد از دور روی من آورد چون او را دیدم و
در دل من پدید آمد که گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز از سجده کردن
آدم منع کرد گفت یا جنبید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنبید گفت من
متخیر شدم در سخن او در سرم ندانم که بگویی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سر نه
چیزی و به بنیشت تقرب نکردی ابلیس چون این ندانم ترس نشنید بانگی کرد و گفت ای
که مرا بسوختی و ناپدید شد نقلست که شبی روزی گفت لَأَحُولُ وَلَا قُوَّةَ
إِلَّا بِاللّهِ جنبید گفت این گفتار تنگد لانت و تنگدلی از دست داشتن رضا بود و قضا
نقلست که کسی پیش او گفت که برادران دین درین روز کار عزیز شده اند و نایاب
گشته و چند بار گفت جنبید گفت اگر کسی میخواهی که مؤمنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی
که تو مؤمنت او کشی همچنین برادران نزدیک من بسیارند نقلست که شبی با مریدی در راه
میرفت مکنی بانگ کرد و جنبید گفت که لبیک لبیک مریدان حال سوال کرد و جنبید گفت
قوت و دلمه سکن از حق تعالی دیدم و آواز آواز حق تعالی شنیدم سکت را در میان بنیم

لا جرم

لاجرم لقبیک جواب دادم و یکروز زار میگردیدم که سبب کسب کسب کسب
 اگر بلا اثر دانی شود اول کسی من باشم که خود را قلم و دانش سازم و با این همه عمری گذارم
 در طلب بلا و سوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا و مار زد گفتند ابو سعید
 خزاز با وقت مرگ تو احد بسیار بود و چند گفت محب نبود اگر از شوق جان او سپرد گفتند
 مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی غریب است که جمله عقول را شغرف کرد و اندام
 نفوس را فراموش کرد و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام بود
 که بنده و بجانمی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد و لاجرم این بنده که بدین سخن من
 و بجا من نزدیک تو و تیر که بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای نماز
 کنند و انس بد و گزند و میان ایشان و خدای حسمت بر خاسته بود و ایشان سخنانی گویند
 که نزدیک عام شایع باشد و چند گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای الهی
 بودی مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی
نقلست که این شرح مجلس چند بگذشت اورا گفتند چون می بینی سخن او
 گفت سخن او اصولی می بینم گفتند که آنچه چند میگوید بعلم بازمی خواند گفت این نمیدانم اما
 آن میدانم که سخن او اصولی دارد که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چند
نقلست که چون در توجیه سخن زانندی هر بار عبارتتی دیگر آغاز کردی که کسی
 فهم بدان رسیدی و روزی شلی در مسجد او گفت الله چند گفت ای شلی اگر خدای غایبست
 ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشا پده حاضر نام او
 بدون ترک حرمتت و یک روز سخن میگفت کسی بر پای خاست و گفت من در سخن تو
 میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت نهادم و نیزم گفت سر زیر پای
 نه اگر زرسی جرم من دان و کسی در مجلس چند را بسی شایا میگفت چند گفت از آنچه تو میگوئی
 بر این نیست تو ذکر خدای را می کنی و ثنا اورا میگوئی **نقلست** که کسی در مجلس چند

باز کن پس پسندی مراد هی و آزار در عوض و بدل آری کرا و پدی که از بهر خدای کاری کرد
 و مزد گرفت و گفت شی بنام مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مراد در یک سجده
 موافقت نمیکرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد و دستک شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون
 در بکشاوم جوانی را دیدم بر در نشسته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار
 تو میکردم این تو بودی که امشب مرا بی فترت کردی گفت آری مسئله مرا جواب
 ده چگونگی در نفس که هرگز در دوا و داروی او کرد و دینا که گفتم آری چون مخالفت او کنی در
 او داروی او کرد و چون این بگفتم او بگریه بیان فرود نگرسیت و گفت ای نفس خند
 بار از من بهین جواسشندی اکنون از جنبه نیز نشو و برخاست و برفت و ندانم که از
 کجا آمد و بجا رفت و گفت یونس چندان بگریسیت که نابینا شد و چندان در نماز تا بسیار
 که پشتش دژو تا شد و گفت بغرت تو که اگر میان من و حضرت تو در پایی از آتش بود
 و راه بر آنجا بود من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم لغت است
 که وقتی علی بن سبخل نامه نوشت بجنبه که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که
 محب را خواب و قرار نباشد که اگر تجنید از مقصود بازماند و از خود و وقت خود
 غافل ماند چنانکه حق تعالی بدار و در پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه
 دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخت و از دوستی من پرداخت جنبه خواب
 نوشت که بیداری ما معاطت ماست در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما
 آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از ما حق و النوم مؤمنه
 من الله علی المحسن آن عطاسی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنبه است
 که صاحب صحیح بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر میکند تواند بود که آنجا معنی
 این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تمام غمینمای و لایبام قلبی
 نقل است که در بغداد روزی وزدی را دید که او بیخته بودند جنبه برفت و پای او

بوسه داد گفتند آنچه حالتت گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مردود و در بیکار که شروع
 کرد بجای رسانید که سر در سر آن کرد **نقلست** که پیرزنی در پیش جنید آمده
 گفت بصرم غایبت دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیرزن بر رفت و صبر کرد
 پس باز آید جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ بصرم نمانده است از برای خدای حارّه
 من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید که
 اُمّ من بحیب المصطر اذا دغاها و دعائی بکنت پیرزن بخانه رفت پس باز آمده
 بود **نقل است** که شبی روزی در خانه جنید آمد جزیره ای نیافت روزی که
 جنید در بازار میرفت پیراهن در دست و لال دید و خریدار میگفت آشنا میخوام
 تا کو ای دید که این از آن است تا بخرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد بخرید من
نقلست که کسی پیش جنید شکایت کرد که کرسنه ام و برهنه گفتم برو
 باش که او کرسی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنوع زند و چهار از شکایت کند
 او بصدیقان و دوستان خود و تو شکایت کن **نقلست** که روزی
 جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیاید و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون سا
 بر آمد آن درویش در آذر نیلی بر سر نهاد و بود در وی انواع مطعومات و در
 آن درویش خواب می آمد جنید را غرت آمد فرمود که آن نیسل را بر روی آن دنیا
 دار باز نند که درویشی می بایدش که حالی او کند آنگاه گفت اگر درویشان را نعمت نیست
 بهمت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقلست** که یکی از تو انجوان گفت
 خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که بهمت ایشان جز خدای نیست
 چون ایشان را حاجتی باشد بهمت ایشان بر آید و شود از حق تعالی باز ماند و من یک
 دل بحضرت خدای برم دوست تر دارم که نبرد دل که بهمت ایشان دنیا بود این سخن
 جنید رسد گفت این سخن وین است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آن مفسر شد از آن سبب که هر چه صوفیان از او خریدند می بها میکرد فی چند مالی
 بوی داد و گفت چو تو مردی را تجارت زبان ندارد **نقلست** که چند مریدی داشت
 که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود و خانه مانده بودش گفت شیخا حکم شیخ فرمود که خانه
 بفروش و زر بیارتا کار تو انجام گیر و برفت و بفروخت و زر بسیار در دست شیخ فرمود که در
 جمله انداز رفت و در جمله انداخت و از عقب شیخ روانه شد چند او را براند و خود را
 بیکانه ساخت و گفت از من باز کرد تو مرا کیستی هر چند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که
 را پیش انجام گرفت **نقلست** که جوانی را در مجلس حسنه حالتی پیدا آمد تو بر کرد
 و هر چه داشت بر انداخت و هزار دینار برداشت تا پیش حسنه آمد و گفتند حضرت
 حسنه حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب و جمله نشست و هر
 بار یک دینار در جمله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانه آمد
 چشم حسنه بر روی افتاد گفت قدمی را که به یکبار باید نهاد تو هزار پیشی ما را نشانی بگرد
 که از دلت بر نیاید که یکبار در جمله میریختی در این راه نیز اگر تمچین کنی و بحساب کنی هیچ
 جایی نرسی باز بگیر دو بازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکواید **نقلست**
 که مریدی را از آن او صورت بست که بدرجه کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر از
 صحبت گرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا جهان شد که هر شب شتری می آورد و
 و گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جایی خرم پیدا می
 و کردی با صورتها زیبا و طعامهای پاکیزه و آبها روان و تاسحر گاه! و آنجا به بهشت
 پس بخواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت در روی
 پیدا آمد و گفت مرا هر شب بهشت می برند این سخن بچند رسید بر خاست و در صومعه
 اورفت او را دید با بگری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت مشرب
 بدان موضع رسی سه بار بگویی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون

در آمد بر عادت معهود همچنان شتر سوار و رند و او را می بردند و او بدل انگار شیخ میکرد
 چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لاجول بگفت همه بجز و شنیدند و بر رفتند و او را
 آنجا تنها گذاشتند و خود را در مزبله دید استخوانهای مرده در پیش نهاد و نوشته
 پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر خدمت شیخ پیوست و بد است
 که مرید را تنها بودن زهر است **نقل است** که جنید سخن میگفت مریدی نعره زد
 شیخ او را منع کرد و بر نخابید و گفت اگر روزی در نعره زنی بهجورت کرد انم و شیخ
 با سر سخن خویش رفت آن جوان خوشتر را نگاه میداشت تا بجائی رسید که
 طاقش نماز و هلاک شد و او را دیدند در میان دلق ناگستر شده **نقل است** که
 یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمازشم بیرون رفت و در مسجد شومر پیشبیت
 جنید را گذر برد و افتاد در روی نکر است آن مرد از بیت شیخ بیفتاد و در سرش شکست و
 قطره های خون که بر زمین می چکید افتد نوشته می شد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی
 مقامی رسیدم به آنکه همه کویکان در ذکر با تو برابرند مرد باید که بد کور رسیدن سخن
 بر جان مرید آمد در حال جان بد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را
 و گفت خود را چون باقی گفت سالها است تلمی دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش
 رسیده ام دین دور دور است اینهمه شد هشتمی کرده است **نقل است** که
 جنید را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته مگر یک روز اندیشه کنایی در خاطر او بگذشت
 چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد و هر حیلگی کرد سود نداشت
 از شرم روی یکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی او پاره پاره سپید شد تا
 تمام سپید گشت ناگاه یکی در راه بزد گفت کیست گفت نامه از جنید آورد در خواند
 نوشته بود که چرا در حضرت غوث در مقام عبودیت بادب نباشی که امر در عیش شمار روز است
 که مرا کاری می باید کرد تا سپاهی رویت بسپیدی بدل شود **نقل است** که مگر

روزی از مریدی نیکو تمهادر شد خجل گشت و از خانقاه رفت و تا آنکه تی باز نیاید از حین
 با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بجز بخت و کوه چو غلط کرد
 شیخ اصحاب را گفت که شما خانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور شده است و از غیب
 آن مرید روان شد مرید باز نیکو نیست حین دید که در پی او می آمد کام تنگ کرد و میرفت
 تا بجایی رسید که راه بنوردی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجایم ای شیخ گفت
 آنجا که مرید را روی بردیوار آید شیخ او بکار آید که او را خانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار
 راه آنرا زده نقلست که جنید با مریدی در باوید آمد که شمه صیب مرید درید و بود
 آفتاب بر کردنش میسافت تا بحدیکه بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید رفت
 که گرم روزی است شیخ به بیت در وی نیکو نیست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی
 و او را مهجور گردانند نقلست که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر
 و هشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالبست و ما را نظر را گشت
 استخانی کنیم تا شمار معلوم کرد و پس بر مریدی مرغی و کار دی داد و گفت جانمی کشد که
 کس نه جنید به بر قند و گشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چراستی
 گفت هر جا که بیروم حاضر و ناظر است جنید گفت دیدم که فهم او چو نیست همه استغفار
 کردند نقلست که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مرید
 در خاطر گذشت که ما را بغرامی باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر خوا
 ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغرا چون صنف بر کشید نگری در آمد و
 هر هشت مرید را شهید کردند و هودج دیدم در هوا استاده هر یکی که گشته می شد روح
 او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج ماند گفتم که مگر از آن ما خواهد بود و بجانک
 در سوختم همان گریه بیرون آمد گفت ابوالقاسم لاجت شد آن هودج از آن منست تو بغداد
 باز کرد و بر قوم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم که بر مسلمان شد و همان شمشیر که

ایشانرا شهید کرده بودیست که فرزند قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت چنانکه
گفت جان او نزد آن بود و نه در آنجا بود و نماندید شد **نقلست** که جنید گفتند
یکسالست تا که فلانکس سر از آن نوبت گرفته است و طعام و شراب نخورده و حسنه‌کان
در وی افتاده و او را از آن خزینه چو کسی در چمن بر وی که او در جمع جمع است باز گفت
بشود انشاء الله **نقلست** که سیدی بوده است که او را نام صری گفتندی غم
حج کرد چون بغداد رسید زیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از کربلا این گفت
از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت بدر تو
و او شمشیر میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوستی کدام شمشیر مزی
ست چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بیجا و در زمین غلطد و سبک
و سبک است ای شیخ من اینجا بود مرا بخدای راهنمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص
خداست تا توانی بیخ نام حرم را در حرم خاص او راه ده گفت تمام شد تمام شد و شیخ
جنید را کلماتی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صد
بخراسان و گفت در این راه قاطعانه بسیار و راه سته کوزه دام می اندازند و آم مگر و
استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و اینرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق
کند میان دایها و گفت نفس رحمانی چون از سر پدید آید و نفس سینه و دل میرود
بر بیخ نکند الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد
صاحب او نفس بگراست تواند زد و چون عظمت معاینه کرد و آنجا از نفس زد و مانع
باشند و چون بیت معاینه شود و آنجا کسی نفسی زند که فرمود و گفت نفسی
که با صراط از مرد بر آید جمله حجابها و کنا بهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صفا
تعمیر از نفس زد و تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از او باز آید و صاحب
بیت صاحب حدیست و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک

آنکسی که او را در همه عمر یکساعت بوده است و گفت لخطات کفر است و خطرات
ایمان و اشارات عفران یعنی لخط اختیاری بود و گفت بندگان در قسم از بندگان
حق اند و بندگان حقیقت آماندگان حق آنجا اند که اغوذ و ضاک من سخطک و
گفت خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت و دوم شناخت
علم ربوبیت هر چه جز این دو قسم است حفظ نفس است و گفت شریفترین سبها و
بلندترین نسبتی آنست که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه را بهیاب خلق بسته
است مگر که بر راه محذور و دستلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث
پیغمبر نبیند بسته باشد بوی اقدام کند زیرا که علم کتاب سنت باز بسته است و گفت
میان خدای و بند و چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق رسد یکی دنیا است
و کشتی اوز و است و یکی آذ میاند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است
و کشتی او بغض است و یکی هواست و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و جلی
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بجزیری الحاح کند و تو منع کنی و او معنا
میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه بر او خود رسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو
مخلاف او کنی از ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماید و است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بد بهیاب میهم بود و گفت ابلیس مشایخ
نیافت در طاعتش و آدم مشایخ هم نکرد و در زلش و گفت طاعت غلت نیست بر آن
در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کشد و نیکو
رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید بصورت و گفت دل دوستان خدای سجا
تر خداست و خدای تر خود در دلی نهند که در دوستی دنیا باشد و گفت اشاس فساد
آنست که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سحت تر از آنکه در آتش شدن و
گفت تحقیقت آزادی زستی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس بر کز ناحق

نفس

متابع

نفس
اشاس
که قیام بخند

گفت بجز و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و هر که نیکی
 بود رعایت و ولایت او دائم بود و گفت هر که مرا معاطلت بر خلاف اشارت بود او
 مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید الهی مشاهده دروغ زن بود و گفت هر که نشانت
 خدا بر او نشاند نشود و گفت هر که خواهد که تا دین او سلامت بود و تن آسوده و
 دل او با عاقبت که از مردمان جدا باشی که این زمانه وحشت است و خردمند
 کسی بود که تنها شی اختیار کند و گفت هر که را علم یقین نرسیده است و یقین خوف
 و خوف بعمل و عمل بوسع و بوسع با خلاص و اخلاص مشاهده او از با لگانت و گفت
 مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان
 فاضله و گفت بر عایت حقوق نتوان رسید مگر به راست قلوب و گفت اگر جمله
 دنیا یک کس را بود زبانش نداشتند و اگر تشرش شتره یک دانه خرما کند زبانش دارد و گفت
 اگر توانی که او اتی خانه تو بجز مغال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت
 نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هر گاه که یاران و برادران
 حاضر آیند مافله برانند و گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدستی
 که حق تعالی معاطله که در آخره با بندگان خواهد کرد و بر اندازه آن بود که بندگان در اول
 کرده باشند و گفت بدستی که خدای تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر
 اندازه آن که بنده را بخواهش قریب بنید و گفت اگر از تو تحقیق بسیند راه بر تو
 آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجا
 لطایف و الصبر عند الصدمه الاولى و گفت در جمله اخیل بدل مجبوس است
 و بنویسد که خدای تعالی را طلب کند بدل مجبور چون کسیکه او را طلب کند از طریق
 خود و گفت جمله علم علما به او حرف با زمانه است تصحیح ملت و تحریر خدمت و گفت
 حیات هر که بنفس بود عاقل است او بر فتن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل

که از حیات طبع بحیات مهمل و حیات حقیقت ایست و هر چینی که بعبرت حق
 ننگر دنیا بنیاید و هر زبان که مذکر حق مشغول نباشد کنگ به و هر کوشی که بخی شندان
 مرقه نباشد که به و هر تنی که خدمت او در کار نیاید مرده به و گفت هر که نسبت
 در عمل خود و پایش از جای بشد و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد و هر که
 دست در خدای زد علیل و بزرگوار گشت و گفت چون خدای بریدی نه کوشی
 خواهد او را پیش مو فیان افکند و از قرآین باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی
 آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و
 مرید که زن کند و علم نوبت از او هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت
 توبه طعم نهاده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود
 گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد
 صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشاست از مرقعیان چنانکه آسمان
 درخشاست از ستارگان و گفت شما که درویشاید شمارا بخدای شناسند و از برای او
 اکر ام کنند بگریه تا در خلا با حق چو زاید و گفت فاضلترین اعمال علم او فائست و آن علم
 آست که نگاهدارنده نفس باشی و نگاهدارنده دل و دین و گفت خاطر چهار است
 خاطر نیت از حق که بنده را دعوت کند باستبانه و خاطر نیت از فرشته که بنده را
 دعوت کند بطاعت و خاطر نیت از نفس که بنده را دعوت کند با ایش و مقم
 بدنیاء خاطر نیت از شیطان که دعوت کند بحد و حسد و عداوت و گفت ملاجیح
 عارفانست و بیدار کنند مریدان و حلال کنند غافلان و گفت همت اشارت
 خداست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت
 شیطان و شبهت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همت را
 عقوبت نکند اگر چه روی معصیت رود و گفت هرگز اہمت است او بسیار است هرگز

و هر چینی که
 بعبرت خدای
 تعالی مشغول
 نمود
 صح

مشغول

ارادتست نامیاست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی
 عیسی نیاید و لیکن آن بود که نعمت صاحب نعمت بر نعمتها و یک سبقت گیرد و نعمتها از
 اعمال غیر عیسی شوی و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است که هر گاه دل خود
 طلبی لازم حق بینی و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که
 خطا و از خدای فوت شود بجزی دیگر و گفت نعمات بشواهد است هر گرامشاه
 احوال است او رفیقت و هر گرامشاه به صفات است او سیر است که رنج اینجا
 رسد که خودی خود بر حای بود و در شبها روزی هزار بارش باید مرد چون او فانی
 شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن اینها خبر باشد از حضور و کلام
 صدیقان اشارت است از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال
 خالص شدن افعال ایشان باشد و هر گراسته خالص نبود و هیچ فعل او صافی نبود
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پستی در وی افکنند و همه نیکویی از وی
 بیرون آرد و گفت تصوف ذکر سیت باجتماع و وحدیت باستماع و عملی است با
 و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله و صوفیت و گفت صوفی آنست
 که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آن زنده فرمان خدای
 و تسلیم و تسلیم اسمعیل است و اندوه و اندوه و داؤد و فقرا و فقر عیسی و صبر او چون
 صبر ابراهیم و شوق او شوق موسی و در وقت مناجات اخلص او اخلص محمد
 صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف نعمتی است که اقامت ندهد و دانست گفتند
 نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حقست و رحمتش نعمت خلق و
 گفت تصوف نشان بود که با خدای ماستی بی علالتی و گفت تصوف آن بود که تر از تو
 بیرون و بخود زنده کند و گفت تصوف ذکر سیت بس و وحدیت بس زاین است
 آنکه ناماند چنانکه بود و از ذات تصوف از و پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری

و از ذاتش نرسد که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
 از آنجا که نداند الا و چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد چند
 روز سر بر نیار و مکر نماز و بر خاست و بر رفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو
 و سوال کن که صوفی که بصفا موقوفست چگونه در یاد آزا که او را وصف نیست مرید رفت
 و پرسید جوان گفت کن بلا و وصف تدبر کن این لا و وصف له بی وصف باش تا بی
 وصف را در حالی حسد چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در بغا مرغی عظیم بود
 و ما قدر او ندانستیم و گفت عارف را بهتاد مقام است کما بیش یکی از ان معنادنا یافت بر اداین جهان است
 و گفت عارف از حال ارحامی از ناز دارد و منزلی از منزلی و گفت عارف است که حق آرزو سخن گوید و او خاموش
 و گفت عارف آنست که در درجیات میگردد چنانکه هیچ چیز او را احباب نکند و باز نارد و گفت معرفت
 دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خویش
 را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن باشد که ایشان را شناسا گرداند بخود و گفت
 معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت مگر خداست یعنی هر که ندارد که عارفست مگر
 است و گفت معرفت وجود جلیست در وقت حصول علم تو گفتند زیادت گفت
 عارف و معروف است و گفت علم چیز نیست محیط و معرفت چیز نیست محیط پس
 کجاست و بنده کجا یعنی علم خدا بر است و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط
 آنست که عکس آنست چون این محیط در این محیط فرو شود شرک نمازد تا تو خدای بنده
 میگوئی شرک می شنید بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت
 او است اینجا خدای و بنده کجاست یعنی خدا بر است هم از روی حقیقت و گفت آن
 علم است پس معرفت بانکار پس وجود است بانکار پس نفی است پس غیبت پس
 طلاق و چون پرده بر خیزد همه خداوند محجوبند و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و
 گفت اثبات کراست و علم باثبات کراست و حرکات خداست و آنچه موجود است

رود اخل کرد و عذراست و گفت علم تو حید خداست از وجود او و وجود او مفارق علم است
 بدو و گفت بیست سال است تا علم تو حید را در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخن می
 گویند و گفت تو حید خدا براد است و دانستن قدم اوست از حدیث یعنی دانی اگر
 سیر در ریما باشد آمانه و دیا باشد و گفت غایت تو حد انکار تو حید است یعنی هر تو حید که
 بدانی انکار کنی که نه تو حید است و گفت محبت امانت خدایت و گفت بر محبت که بعضی بود چون عوض بر خیزد
 محبت بر خیزد و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دین که یکی دیگر را کوبد ای من چون محبت
 درست کرد و شرط ادب بنفید و گفت حتما حرام گردانید هست محبت بر صاحب علائق و گفت محبت
 اذی اما بیست بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید تا بحال خود در راه او سخاوت
 نکنی و گفت انس بافتن بوعده با و اعتماد کردن بر آن حلال است در سخاوت و گفت بل
 انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشان
 تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند ایشانرا احتمال کنند و لایق
 ایشان این بود و گفت مشاهد و غرقت و و بد هلاک و گفت و جد نند و کنند و همه
 و مشاهد و میرانند و همه و گفت مشاهد و اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت
 بشرط آنکه تو در میان هیچ زبسی خود را و گفت معاینه شدن چیزی با یافت ذات
 آن چیز مشاهد است و گفت و جد هلاک و جد است و گفت و جد انقطاع اوصاف
 از ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی نیست منقطع گردد و آنچه ذات است
 در غنی بیرون روی نماید و گفت قرب بود جمع است و عنایت او در بشریت
 تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسند و باشد بر فوت شده و از و پرسیدند که فرق
 چیست میان مراقبت و حیاکت مراقبت انتظار غایب است و حیاکت از حاضر مشاهد
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست و گفت
 اگر صادقی هزار سال روی بخی آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از فوت شده

باشد پیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل گشته
 کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ما تم مضرت نماند
 حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار سال طاعت و حضور خیر آن
 بی ادبی توان کرد و گفت هیچ بر او نیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات
 نیست و گفت عبودیت در دو خصلت است صدق اختیار بخدای در بهمان و
 اشکارا و اقتضای نیکو کردن بر سؤال خدای و گفت عبودیت ترک شغلباست
 و مشغول بودن به آنچه اصل فراغت است و گفت عبودیت ترک گرفتن است نسبت است
 یکی ساکن شدن در لذت و عدم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از خود و رشدی
 حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر
 علی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای استاده باشد
 بجز نفس و گفت خدز هشی دست بودنت و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت
 صدق آنست که راست گویی اندر مهم ترین کاری که از تو نجات نیابی مگر بروغ و
 گفت مجلس نیست که طلب صدق کند و نیاید و اگر همه نیاید بعضی باید و گفت صادق
 روزی چهل بار از خالی سجالی بکرد و در اسی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت
 فقرای صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خوار
 کند و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان از زیادت شود و نقصان
 پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان نپذیرد و گفت غایت صبر توکل است
 قال الله تعالی الذین صبروا و علی سرانجام توکلون و گفت صبر باز داشتن
 بود نفس را با خدای بی آنکه خزع کند و گفت صبر فر بردن نیجهاست در وی ترش زنا
 کردن و گفت توکل خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نبیند و گفت توکل آنست
 که خدایا باشی چنانکه پیش از آن که موجود نبودی خدایا بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت

بود اکنون علم است و گفت تو کل نه کسب کردنت و نه ناکردن لیکن سکون دست بود
 حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال نکرد و از دل
 نبود و گفت یقین آنست که غم زرق بکنی و اندوه زرق بخوری و آن را تو گفایت آید آن
 آنست که بعلی که در کردن تو کرده اند مشغول شوی که یقین او زرق تو بتور ساند و گفت
 فتوت آنست که با درویشان تقارن کنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست
 که با خویشان بر دیگری نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تو اضع آنست که تکبر کنی بر اهل
 هر دو سرای مستغنی باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و العفت
 و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق بیک خود دوستتر دارم که با قرار بد خو و گفت
 حیاء دیدن آنست و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت عالی زاید که آنرا چنان گویند و
 گفت غمایت بیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیرست که بدل فرو برد
 آید اما و ایم بود و گفت رضا رفیع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را صحبت
 شمری و گفت ضروری بای ملامت و خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست
 که بیرون شوی از خوف و ترک عمل کبری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت
 است و گفت توبه راسته معنی است اول ندامت دوم غم بر ترک معاودت
 سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذکر است
 هر ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت کرا آنست که کسی بر آب میرود و در هوای پرود
 همه او را درین تصدیق می کنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکرر بودی
 که داند و گفت ایمن بودن مرید از کرا کبار بود و ایمن بودن و اصل از کرا کفر بود و رسید
 که چه حالست که مرد آسوده و آرمیده بود چون سماع شود اضطرابی در وی پیدا گفت
 حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب السبت بویکم کرده است و روح مستغرق لذت
 آن خطاب گشتند چون درین عالم سلع بشوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب

از این نمایند و از تصرف سؤال کردند گفت صافی کردن و دست از مراجعت خلعت و مفاتیح
کردن از اخلاق طبیعت و فرو بردن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی
و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیای الهیه است
الی الا بعد و نصیحت کردن بجماعت و در جای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر
در شریعت و پرسیدند که تصرف چیست گفت تصوف غیر نیست که در هیچ صلاح بود
و در عین پر سید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را
بظاهری گیری و از ذات سؤال کن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند که
با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر خدای واز و پرسیدند که از همه زشتیها چه
تراست گفت صوفی را بخل و سؤال کردند از تو چه گفت منی است که ناچیز
شود در وی و ناپید اگر در وی علوم و خدای بود چنانکه همیشه بود باز گفتند تو چه
چست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت
خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است تو خداست باز
پرسیدند از تو چه گفت یقین است گفته شرحی باید گفت آنکه شناسی که حرکات
و سکانات خلق همه فعل خداست تنها کسی را با او شریکت نیست چون این سخنان
آوردی شرطاً تو چه جای آوردی سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است
و فنا بدون او را گفته تجرید صفت گفت آنکه ظاهراً و مجرد بود از اعراض و باطن او
از اعراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب عوض صفات محبت
بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا احببتہ کننت له سمعاً و بصرًا
سؤال کردند از انس گفت آن بود که چشمش بر خیزد و سؤال کردند از تفکر گفت درین چند
و جا است تفکر نیست در آیات خدای و علاقتش آن بود که از معرفت زاید و تفکر نیست
در آلا و نعمای خدای که از او محبت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در وحده حق تعالی و از او

هیبت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در صفات نفس و در احسان کردن خدای بالنفس و
 از وینا زاید از حق تعالی اگر کسی کوید چرا از فکرت در و عده هیبت زاید کوشیم از اعتماد بر کرم
 خدای تعالی از خدای بگریز و بعصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق بنده در
 عبودیت گفت چون بنده جمله ایشان را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدا
 بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است
 فَصِحَّانَ الَّذِیْ یُبْدِئُ مَلٰئِکَتِکُمْ کُلِّ شَیْءٍ وَ اِلَیْهِ تُرْجَعُوْنَ و این همه در تحقیق
 بود بصفت عبودیت بنده بود سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالتی است
 که مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از
 شیخون رسد محمد قال الله تعالی فَاَمْرٌ تَقْبَلُ یَعْنِیْ فَاَنْتَظِرُ سَوَالُ کَرْدَنْدَازِ صَادِقِ
 و از صدیق و صدق گفت صدق صفت صیاد قست و صادق است که چون او را
 بینی چنان بینی که ششود و باشی خرا و چون معاینه بود بلکه خرا و اگر یکبار بتو رسیده بود
 همه عمرش به چنان بانی و صدیق است که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود
 سوال کردند از اخلاص گفت فَرَضٌ فِی فَرَضٍ وَ نَفْلٌ فِی نَفْلٍ گفت اخلاص فرضیه است
 در هر چه فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت
 با اخلاص بودن و با اخلاص بودن منزه نماز بود و منزه نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص
 گفت فاست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص
 آنست که بیرون آری خلق را از معاطه خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سوال کرد
 از خوف گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سوال کردند که بلائی او چکار کند
 گفت بوتر است که مرد را یا لاید و هر که درین بوتره بالوده گشت هرگز او را بلا پیش نماند
 سوال کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند ایشان و بی و با
 بر ایشان نهی که ایشان طاقت آن نیارند و با ایشان سخن نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن

کی درست آید گفت و وقتی که از نفس خویش غفلت گیری و آنچه تراوی نوشته اند امروز در سر تو شود
 گفتند عزیزترین خلق کیست گفت در ویش را نمی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر تنگی
 که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر روی بود میگذارد گفتند هیچ چیز نیست از گریستن
 فاضله گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کس است گفت آنکه از بنده کی دیگران آزاد کرد
 گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در ریاست
 حق تعالی زیرا که مرید دونه بود و مراد پرنده و دونه در پرندگی رسید گفتند را به چنان
 چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تو واضح
 هست گفت سر فرود داشتن و پهلوی بریدن گفتند میگوئی که حجاب سه است نفس و
 خلق و دنیا گفت این حجاب عامست اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و
 دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلست از حلال بحرام و زلت
 زاهد میلست از بقا بقا و زلت عارف میلست از کریم بکریم گفتند فرق میان
 دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در ساعتی معتاد و بار بگرد و دل منافق در
 هفتاد سال یکبار نکرد و نقلست که جنید را دیدند که میگفت یارب فردای
 قیامت مرا بنامی انبیا انبیا از برای آنکه تا آنکسی که ترانه بسند نباید دید و چون وفاتش بود
 آمد چنین میگویند که گفت نفی سفره بنهید با بجه و همان اصحاب جان بدیم چون کما
 تنگ در آمد گفت مرا و نمود بید کرد و وضو تکبیل اصابع فراموش کردند فرمود تا جلیل
 بجای آورند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت
 و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت نیست محتاج تر
 ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن بخوانی گفت ای سید
 ازین من که خواهد بود این وقت صحیفه من در خواهند نور دید که هفتاد ساله طاعت خود را
 می بینم از هوا یک نام موی او بخت و بادی در آمده و آزادی حسابند تا نم که با و قطعیت